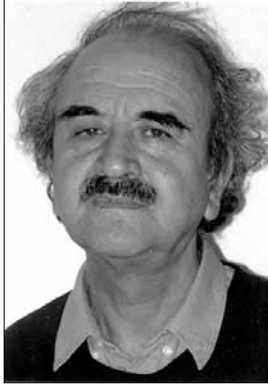


## یکصدویک شعر منتشر نشده شفیعے کلاکنے

منتشر شدہ در: مجلہ فرہنگی ہنری بخارا - بہمن و اسفند ۱۳۹۲

یکصد و یک شعر منتشر نشده



اه صبحی

برآور نغمه‌ای از چنگِ دیگر  
به راهِ دیگر و آهنگِ دیگر  
نمی‌بینی زمستان رفت و آمد  
بهارِ دیگری با رنگِ دیگر.

بهارِ دیگری از بیشه‌ای سبز  
جنونی سرخ در اندیشه‌ای سبز  
نگه کن کیمیایِ صبح را بین  
هزاران رنگ گل، از ریشه‌ای سبز.

هزاران رنگ گل، جوشید از خاک  
شرابِ زندگی نوشید از خاک  
جهان، در مقدمِ صبحِ بهاران  
درخشان خلعتی پوشید از خاک.

خوشا این صبح و فریادِ خموشش  
خوشا غوغایِ بی‌خشم و خروشش  
خوشا آن قلّه‌ تنهایِ البرز  
ردای سایه ابری به دوشش.

آه دسته کلید دریا

انگشتی که شعر در انگشتِ خویش داشت  
ز انگشتِ او برون شد و فرمانروایی اش  
بر وحش و طیر و انسی و جنّی، ز هم گسیخت.  
□

مرغی ازان جزیرهٔ سبز آمد  
مانند صخرِ جنّی  
و انگشتِ تمام‌نگینی را  
در ورطهٔ سیاهی افکند و خود گریخت.  
□

این لحظه در تلاطمِ طوفان، بران سرم  
که خویش را به موج سپارم  
و انگشتِ تمام‌نگین را  
زان ژرف و ژرفنا به درآرم.  
□

ای عشق! ای یگانهٔ آفاق!  
با من مگوی هرگز  
کاین کار در توانِ کسی نیست  
تنها به من بگو  
دسته کلید دریا، اکنون به دست کیست؟

### آه آن لحظه

خورشید روی طاق ایوانِ شمالی بود  
و پاره‌ای از پرتو نارنجی‌اش،

مبهوت

در تار و پود رنگ‌های نقشِ قالی بود  
می‌تافت روی واپسین آیاتِ رستاخیز  
می‌ریخت زیبایی و حیرت از شکافِ کوه  
و مادرم در عمقِ بُهتِ بی‌سوالی بود  
آن لحظه از آن لحظه‌های لایزالی بود.

### آه پیکِ نبضِ حیات

تو، در پی شهرتی و سر بر کردن  
نوپیشگی و قیافه دیگر کردن  
من در پی این که چون توان در این مُلک،  
یک نبض حیات را فزون‌تر کردن.

### آه در آینه

در آینه موی خویشتن را  
دیدی و شدی به بیم تسلیم  
وان دل که هنوز عاشق توست  
بیزار ز ساعت است و تقویم.

۸۶ زلزله و عشق

بیهوده مگو که دوش حیران شده‌ای  
سرحلقه عاشقانِ دوران شده‌ای  
از زلزله و عشق خبر کس ندهد  
آن لحظه خبر شوی که ویران شده‌ای.

۷۰ قصه

آغاز منی و حرفِ پایانی من  
آیینۀ آشکار و پنهانی من  
هرچند غرورِ خویش را چون قصری  
افراشته‌ای به روی ویرانی من.

۸۸ از شکافِ خارا

بذری که ز زیر سنگ و سیمان سفری‌ست  
وان چشمه که از شکافِ خارا جاری‌ست  
آن نیرویی که می‌کشاند همه را  
جز دغدغه‌میل به آزادی چیست؟

۹۰ ویرانیِ آسمان

راستی دورِ آخرِ زمان است  
دورِ پایانِ کارِ جهان است  
در تبی از تباهی زمین سوخت  
عصرِ ویرانیِ آسمان است.



• دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی (عکس از: زهرا حامدی)

۱۰ آمیزهٔ چار عنصر

اندیشه‌ای آتشین و روحی چو نسیم  
چون آب روان و همچو خاک از تسلیم  
آمیزهٔ چار عنصر آمد عاشق  
تصویر بهشت و دوزخی زیرِ گلیم.

۱۱ ای کاشی بر ستاکِ صنوبر

تقویم برگ‌های درختان سبزِ باغ  
از مقدم بهار خبر می‌دهد ولی  
در من ترانه‌ها، همه، خشکیده‌اند،  
آه!

این خشکسال روح چه سان شد بلای من

□

ای کاش

ای کاش بر ستاکِ صنوبر، درین سحر  
- اکنون که بسته‌اند ره نغمه و نگاه -  
آن مرغک این ترانه بخواند به جای من!

۱۲ دروغِ فرصتِ والا

دل از شتاب و شتاب از درنگ می‌گذرد  
زمانه بین که چه بی آب و رنگ می‌گذرد  
گروه سُرُبی این لحظه‌های سیمانی  
عصا به کف همه با پای لنگ می‌گذرد  
طلوع مثل غروب و غروب دود و سموم

دقیقه‌ها همه از خاره‌سنگ می‌گذرد  
بهار آمد و چنگی به دل نزد رودش  
نگر به رود که بی رود و چنگ می‌گذرد  
ز بس که دورزمستانِ هار دیر کشید  
بهار از دل خار و خدنگ می‌گذرد  
ز زخم ناخن تیز زمانه، صبح بهار،  
پر از هراس چو شب‌های جنگ می‌گذرد  
جهان چو برق ز جوی زمان جهانند سمند  
دریغ فرصت ما از درنگ می‌گذرد.

۳۳۰هـ. با شعر نیک این قصه را دارم

شاید هزار و یک شبم، در خردسالی‌ها  
گم شد درین اندیشه‌ها و

این حوالی‌ها

که خواب، باری، از کجا می‌آید و

چون می‌برد ما را

از این حوالی‌ها و

از روی نهالی<sup>(۱)</sup>‌ها؟

□

وقتی که آگه بودم او هرگز نمی‌آمد

وقتی که می‌آمد، دگر من بی‌خبر بودم

در کُنه بُهتِ بی‌سؤالِ‌ها.

□

(۱) نهالی: در خراسان به تُشک/ دوشک می‌گویند. در شعر شعرای عصر صفوی هم فراوان به کار رفته است.



با شعر نیز این قصه را دارم  
وقتی که آگام نمی آید  
وقتی که می آید، دگر من نیستم آنجا،  
آنجا در آن اوجِ تعالی ها.

۸۸/۱۳

۱۴. در قرانت اورنگاوتی

از گلی تازه از شاخه چیده  
تا گلی هدیه دوست،

بنگر

راهی از لحظه تا جاودانه.

مرداد ۱۳۸۵

۱۳

۱۵. بچک از قیامت

امطینی و سوفی و عدینی و لا تفی (کشف الاسرار میبیدی)

مکن خود را سزاوارِ ملامت  
که نتوانی کشیدن این غرامت  
برای وعده دیدار، هرگز،  
مگو «هرگز» بگو بعد از قیامت.

۱۶. پیامی به عرسِ بیدل

به محمد کاظم کاظمی

پیام من به عرس<sup>(۱)</sup> بیدل این است  
که بیدل آسمانی در زمین است

(۱) عرس: مجلس یادبود سالیانه. عرس بیدل را در سال های اخیر، در ایران نیز جشن می گیرند.

سپهری بیکران، در کهکشانی  
که فرش آسمانش یاسمین است  
یکی رنگین کمان از حیرت و هوش  
که در هر شکّ او صدها یقین است  
مسلمانِ هندوی با عطرِ بودا  
که برتر از مقامِ کفر و دین است  
نه ترک است و نه تاجیک و نه هندو  
شگفتی بین که هم آن و هم این است  
مقامِ بیدل است افزون‌تر از شعر  
که لفظش رعشهٔ جان را طنین است  
بهشتی در یسار او توان یافت  
بهشتِ دیگرش اندر یمین است  
در آن فردوس گر سببی شکافی  
درونِ سیب صدها حور عین است  
چو برگی بویی از این باغ بینی  
که عطرِ گل فروغش در جبین است  
شنیدن، اندر آنجا، عین دیدن  
که دیدن با چشیدن‌ها قرین است  
حضورِ کاندر آنجا آفرینش  
فزون از حدّ ایام و سنین است  
ستادن بر کرانِ بی‌کران‌هاست  
گذشتن از جهانِ ماء و طین است  
در آن آمیزهٔ حیرانی و هوش  
جهانی با عجایب‌ها عجین است

میان بیشه اندیشه لفظش  
همیشه بهر معنی در کمین است  
کند شبگیر در آفاق معنی  
که خود خیل خیالش زیر زین است  
غروری سربلند از این که عجزش  
بکردارِ نگین نقش جبین است  
جبینی کز بلندی عرش اعظم  
به خاکِ مقدم او رهنشین است  
رسد او را اگر گوید: رسولم  
که دستِ معجزش در آستین است  
سُلیمانیُّ مُلکِ شعر او را  
به رنگِ جاودان نقش نگین است  
اگر فهمِ بشر زین برتر آید  
فراتر شاعرِ روی زمین است  
مشو نومید کانسانی چنان را  
جهانِ ما - درین دم - چون جنین است  
بزرگا شاعرا! تا پارسی هست  
مکانِ تو به علّین مکین است  
چو دادم پارسی را جاودانی  
- که در جنتِ زبانِ اهل دین است -  
یقین دارم که یادت جاودانی ست  
که جاویدی تو را حصنی حصین است  
ستودم از پی نقدی چنانست  
چنین مدحی سزای آفرین است.

## ۱۷. بیاو کیووه

ترا به سیرِ چمنِ گر دل و دماغ نماند  
چه جای شکوه! که اینجا بهار و باغ نماند  
چنان شبانه سمومی برین کرانه گذشت  
که از شقایقِ این باغ، غیرِ داغ نماند

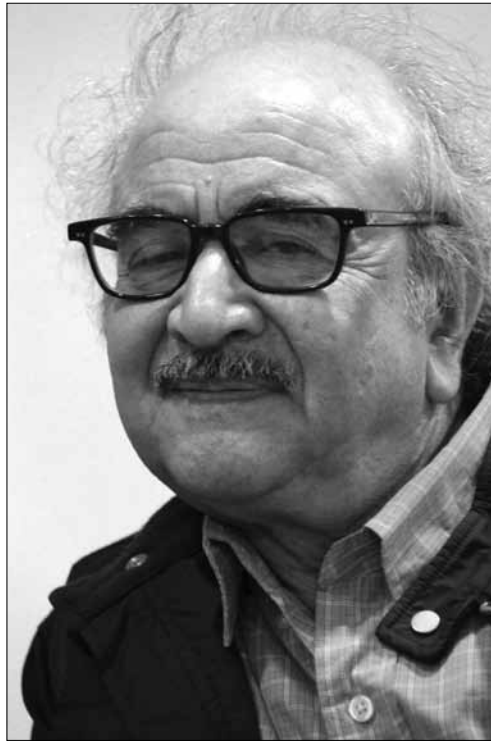
بهانه بین! که درین خانه دزدِ دیرین را  
رهی به پیش بجز کشتن چراغ نماند  
بگو به نوح که در کشتی تو از چه سبب  
کبوتران هم رفتند و غیرِ زاغ نماند؟  
ز داغِ لاله عذاران، درین بهار کبود،  
به باغ و راغ شدن را دل و دماغ نماند.

۱۳۵۶/۵/۲۵

۱۶

## ۱۸. ژمعه

خوش بُود این در بر آفتاب گشودن  
وز رگِ این شب طلسمِ خواب گشودن  
از دلِ مردابکِ شکیب و خموشی  
ره به درونِ شطِ شتاب گشودن  
نغمه سرودن به همسرایِ خورشید  
دیده به دیدارِ نورِ ناب گشودن  
در نفسِ صبح، ایستادن و آنگاه  
بال، سویِ اوج، چون عقاب گشودن  
گرچه دری سویِ نیستی ست، درین بحر،  
چشم بر آفاق چون حباب گشودن؛  
وه که چه نغز است و ژرف: روشن و کوتاه



• دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی (عکس از: سمیه لطفی)

سویِ عدمِ راهِ چونِ شهابِ گشودن  
 عمر، سیه‌نامه‌ای است پُر ز طلسمات  
 چند از آن فالِ اضطرابِ گشودن؟  
 خوش بود از دفترِ رموز و غم‌موضش  
 برگِ نوی، همچو آفتابِ گشودن  
 یا به فراموشی این کتاب سپردن  
 یا ورقی نغز ازین کتاب گشودن.

۱۹۰ سَمِیَظ

بسانِ یکی صخره از آسمان  
 رها گشته‌ام در نشیبِ زمان

نگه می‌کنم: زیر پایم تهی‌ست  
همه فرصتم روی در کوتاهی‌ست  
ندارم دگر چاره جز آنکه من  
زنم چنگ در دامنِ خویشتن.

۷۳/۱/۱۴

۱۲۰ در حضورِ تو

در حضورِ تو، واژه‌ها، یک‌یک  
چون درختانِ آخر اسفند  
می‌شوند از ترانگی لبریز  
پر شکوه از شکوفه و لبخند

در حضورِ تو، واژه‌ها، چون موج  
از تری و ترانگی سرشار  
می‌کنند از طنینِ آبیِ خویش  
روشن‌آرایِ صبح را تکرار.

۷۴/۲/۱۶

۱۲۱ در شبِ سردی که سرودی نداشت

چترِ پُر از برف به سر، مثلِ سرو،  
در مه مهتابیِ آن برف و سوز،  
زان سویِ هرگز، به دمی ناگهت  
دیدم و دیدم که هنوز و هنوز،

در نگهت بود زلالی که جان  
زان می نوشین قدحی پُر گرفت  
در شبِ سردی که سرودی نداشت  
گرم شد و شعله زد و گر گرفت.

۲۲. جنونِ شاعران

شمایلِ جنون  
به گونه‌گونه رنگ‌هاست:  
جنونِ خاک،  
در لباسِ زلزله.

جنونِ آب‌ها  
به شکلِ سیل  
که می‌دَرَد  
هر آنچه بند و سلسله.

جنونِ اختران  
به صورتِ شهاب  
که می‌نهند سر به دشتِ شب  
غریقِ شور و هلهله.

جنونِ شاعران، به گونه خِرَد،  
میانِ تارِ عنکبوتی از سکوت  
به عذر این که

نیست حال و حوصله.

۲۳۳. پک دقیقه سکوت

وقتی از شاخه اوftاد آن برگ

با چنان اضطراب و پیچاپیچ

کاروان کلاغها کردند

یک دقیقه سکوت و

دیگر هیچ.

۱۳۷۴/۲/۲۳

۲۳۴. طراز آرزو

به عمر آدمی هیچ آرزویی

نپاید، همچو در گلبرگ، بویی

طراز آرزو، برگ درخت است:

ز سویی ریزد و روید ز سویی.

۲۰

۲۳۵. آینه دو روح

آن دم که حضور جان، پدیدار آید

دل، بیشتر از زبان به گفتار آید

چون آینه دو روح شد رویاروی

نادیده، هزار گونه دیدار آید.

۱۳۶۵

۲۳۶. درفش تنهایی

چون جوی جوان، نغمه بیاغاز و برو

وین جامه خستگی بینداز و برو

گر رهرو همدلی ندیدی - چو درفش -

تنهایی خویش را برافراز و برو!

۱۳۶۷



۲۷. هجوم زندگی

به دور از دوزخِ ما دلِ دونیمان  
نگر آنجا سر و سیمایِ ایمان:  
هجومِ زندگی آورده بیرون  
گیاه از درزِ تنگِ سنگ و سیمان.

۲۸. پنجره‌ای به دوزخ

زمانه بس که پلید و پلشت و مسخره شد  
عیارِ سنجیِ خورشیدِ کارِ شبِ پره شد  
درایِ هرزه‌درایانِ درآمد از درِ شهر  
به کبریا و به هر نیک در مکابره شد  
تمیزِ نیک و بد و مشک و پشک رفت زیاد  
که روزنامه عطایِ خطایِ باصره شد  
خبرنگارِ تهی مغزِ گشت شاعرِ نغز  
ادیبِ گشت و سخن‌سنج و ناقدی سره شد  
«سیاهرو»ی مخنث، درین تهی میدان  
گهی به میمنه رفت و گهی به میسره شد  
نه نام و ننگِ خلاق که در ره مطلوب  
هر آنچه نیکی و پاکی همه مصادره شد  
دگر بس است تو را این شنید و دید و چشید  
که پنج حسّ تو سویِ جحیم پنجره شد.

به یاد مهدی اخوان ثالث

چراغِ خانهٔ احساس و هوشِ ما بودی  
 زبانِ زندهٔ خشم و خروشِ ما بودی  
 زمین تهی‌ست ز رندان، تو بودی آن که مُدام  
 به جام و جُرعهٔ خود برقِ هوشِ ما بودی  
 برای دیدنِ غیب و غرایبِ ملکوت  
 به گوشِ هوش همه چشم و گوشِ ما بودی  
 آلا قلندرِ شیرینِ آن دقایقِ سبز  
 که گاهِ وحیِ معانی، سروشِ ما بودی،  
 تو رفته‌ای و رهایی نمی‌رسد ما را  
 ازین خممار، که تو می فروشِ ما بودی  
 چه بی شکوه و چه بی شور می‌رود ایام  
 به دور از تو که هنگامهٔ کوشِ ما بودی  
 سلوکِ راهِ نو از چون تویی به آیین بود  
 که خرقة‌پوشِ ره از پیرِ یوشِ ما بودی.

۳۷۰. آه ای پیر

این پرنده،

به روی شاخهٔ بید

چه صدای گرفته‌ای دارد

زیر این آسمان و

این خورشید.

آه و واپسیت

شنیدم ز سحرگاه، که می گفت:

شنیدم ز گون دوش، که می گفت:

شنیدم ز ستاره:

که با رمز و اشاره

خبر داد

مرا

از تپش زندگی خاک

همین خاکِ زبانِ چاک.

آه میوه مرگ

بذر سکوت،

ریشه دوانید و

برگ داد

وانگه هزار شاخه شد و

میوه مرگ داد.

آه درین غروب

پرنده ای که

در آن اوج

می پرد به شتاب

درین غروب پُر از بدگمانی و تشویش

نشانه هایی از آواز و روشنایی را

گرفته است به منقار و می برد با خویش.

۳۳۶. ژندگی و مرگ  
از زمانی که کاروانِ درنگ  
گشت در زیر آفتابِ روان  
زندگی پیر گشت و مرگ جوان.

۳۳۵. درخت  
جامی ز زلالِ صبح نوشید درخت  
عطرِ تن خود به بیشه بخشید درخت  
تا از تبِ خورشید نسوزد بدنش  
پیراهنی از نسیم پوشید درخت.

۳۳۶. درهای زنگ خورده  
زندانِ سرایِ زندگیِ ما، زبانِ ما،  
دیری ست کز شکفتن و آواز بی بر است  
پس کوچه‌ای ست بسته و هر جاش بنگری  
درهای زنگ خورده و دیوار بی در است.

۳۳۷. فواره آبِ ژندگانی  
گفتم که ملولِ لالمانی گشتم  
دل مرده ز الفاظ و معانی گشتم  
گفتا که «چه مرگت است؟» وز این سخنش  
فواره آبِ زندگانی گشتم.

۳۸ عروسک‌ها

عروسک‌ها نمی‌دانند

که نخ‌ها را که می‌جنبانند و

بهر چه جنبانند

یکی آواز می‌خواند

یکی با خویش می‌رقصد

عروسک‌ها نمی‌دانند.

۳۹ چو آئی نهایی هستی

گنجشک،

روی شاخه،

زیر آسمان صبح

لبریز آواز و ترنم

غرق مستی بود

شاخ شکوفه،

اعتدال محض

بیرون از اقلیم بلندی‌ها و پستی بود

آفاق،

آبی و سرشار و زلال و آفتابی،

گاه

آزمگینش خنده‌ای بر لب

شکل جوانی‌های هستی بود.

۴۰. صبح استند

سکوت و آواز

دوباره از نو

سکوت و آواز

سکوت و پرواز

شکوفه‌ای روی ساقه تنها

میانۀ باغ

نشانِ پایان

نویدِ آغاز.

۴۱. پیک‌سای

طُرفه بازارِ شگرفی ست وجود

کاندران نیست پیشیزی از سود

به سرانجام زیان خواهی دید

وین زیان را به عیان خواهی دید

چه کلاه از سر تو بردارند

چه کُله بر سر تو بگذارند!

۴۲. بوته‌های تاغ

در بادِ گرمسیری و این آفتابِ داغ

بنگر چگونه سبز نگه داشته است

برگانِ خویش را

بر تپه‌های ماسه‌ای، این بوته‌های تاغ.

۶۳. به دیپال آن لحظه

ورق می‌زنم برگ‌های گل اطلسی را  
ورق می‌زنم

سال‌ها

روزها را

ورق می‌زنم آسمان را

زمین را

ورق می‌زنم

عمر را

آشکار و نهانی

به دنبال آن لحظه جاودانی.

۶۴. در قرائتِ پاییزید

مگو ناپخته و ناجوش و خامم

مبین در سلکِ خاموشی مدامم

تو کز خاموشی‌ام فهمی نداری

چه خواهی فهم کردن از کلامم؟

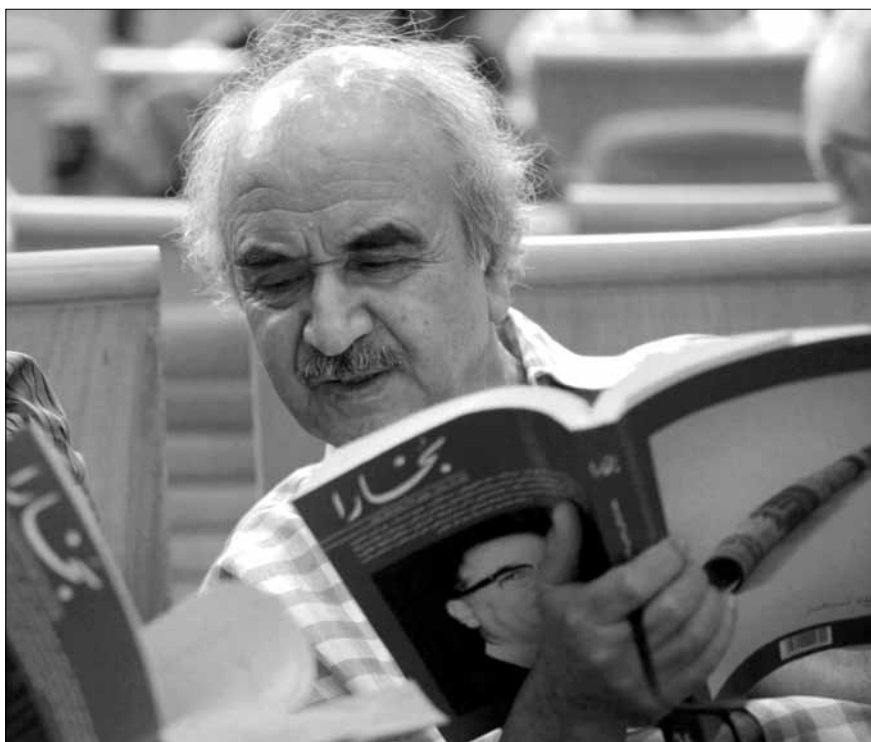
۶۵. در قرائتِ معجزیمِ سائی

خدایا چه کم گردد از جودِ تو

که بخشی به رادان و آزادگان،

هزاران یک از آنچه بخشیده‌ای

به نابخردان و زنازادگان.



• دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی (عکس از: جواد آتشباری)

### ۴۶۶. اطلسی‌ها (۱)

راستی از خویشتن پرسیده‌ای  
در میانِ یک وَجَبِ خَاکِ خدا،  
صبحگاهان بوتۀ این اطلسی،  
گرد کرد این رنگ‌ها را از کجا؟

### ۴۶۷. اطلسی‌ها (۲)

چشمِ بد دور ازین شگفتی‌ها:  
زیر این آفتابِ بی‌پرده،  
اطلسی، با لطافتی، زین‌سان،  
نه عَرَق کرده و نه پژمرده.



### ۲۸. تسبیح باران

دوش، چشمِ خود به بیداری سپردم تا سحر  
دانه تسبیحِ باران را شمردم تا سحر  
دانه دانه می شمردم تا هزار و صد هزار  
مرده بودم زنده گشتم، باز مردم تا سحر  
دانه تسبیحِ باران، گاه ریز و گاه درشت،  
با درشت و ریزِ او یاد تو کردم تا سحر  
هر غباری کز گذشتِ سالیان بنشسته بود  
یک به یک زاینه خاطر ستردم تا سحر  
کودکِ دل را گرفتم دست و سوی شهرِ یاد  
هر طرف، دیوانه سان، با خویش بُردم تا سحر.

□

نوش بادت ای درختِ ارغوانِ بارانِ دوش  
من هم از جامِ تو مستم باده خوردم تا سحر.

### ۲۹. چگون ساپه و محورشید

دور از هم و با یادِ هم بودیم  
بی فرصتی از بازدید و دید  
چون سایه و خورشید  
افسوس!

عمرِ قناری در قفسِ بگذشت  
گل در سبد خشکید.

در قرائت W. B. Yeats

دستِ مرا بگیر و بپا خیز  
دیوانه‌وار، تا که برقصیم  
با این درختِ شادِ افاقی  
در روشنای زمزمِ گلهاش  
رقصی چنان میانهٔ میدان،  
رها ز نقص،

تا چشم آسمان و  
زمین و  
زمانیان

نتواند  
در این میانه باز شناسد  
رقصنده را ز رقص.

◊ فِرُوپِ اَسپِرِیسِ (۱)  
در آسمان شامگهان، روی اسپریس  
خیل هزارگان و سرایانِ سارها  
پرواز می‌کنند  
در طیفِ موج‌واری  
هر سوی در طواف.

تا لحظه‌ای دگر  
این کاج‌های سبز و تناور شود سرای  
ساران شاد و نغمه‌گر هم‌سرای را.

□

(۱) اسپریس: نام قدیمیِ قدمگاهِ نیشابور است.

پرواز می‌کنند  
در طیف موج‌واری،

هر سوی در طواف  
گویی به روی صفحه‌ای از شیشه کبود  
یک مُشت از براده آهن فشانده‌ای  
وان گه به زیر شیشه، مشوَش، تکان دهد  
دستی نهفته پاره آهن‌رَبای را.

۱۵۲ سرگوشنت

آن خار بوته در نفس دلکش بهار  
وقتی که با امید، سر از خاک می‌کشید  
خود را به جمع گل‌ها در جامه‌ای جوان  
می‌دید زیر تابش نور ستاره‌ای

□

با خویش می‌سرود، به امید و آرزو  
می‌دید در تخیل خود گونه‌گونه گل  
بر شانهاش ریخته از هر کناره‌ای

□

وینک به زیر تابش خورشید این تموز  
باد از زباله‌دانی آن سوی دشت‌ها  
بر فرق خار بوته عریان به جای گل  
از کیسه زباله فکنده‌ست پاره‌ای.

تابستان ۱۳۸۰

۱۵۳ چون پرگ‌دَنایِ روخته

دهلیز دلگرفته پاییز

و یادِ دوستان

هر یک به گوشه‌ای  
چون برگ‌های ریخته در باد و برگ‌ریز  
دودی گرفته منظره را،  
تار  
پیپ رضای سیدحسینی به روی میز.

۴۲ هنگامه شکفتن و گفتن  
گل داده ارغوان جوان در حیاط ما  
در روزهای آخر اسفند  
و هرچه غنچه داشته بر شاخ  
امروز، جمله را همگی باز کرده است.

او با غریزه دشمن خود را شناخته  
وز بیم خشکسال که در راه است  
یک ماه زودتر  
هنگامه شکفتن و گفتن را  
آغاز کرده است.

اسفند ۸۷

۴۵ پُل  
ز اکنون تا ازل زانجا به اکنون  
پُل بسته‌ست عشق از آتش و خون  
دگرگونی ندارد هرگز این عشق  
جهان را می‌کند، اما، دگرگون.

۵۶ چون هدیه‌ای شگرف

زین گونه از دهانه زهدان روزگار

از عمق خون و خاک

وز بعد مرگ خویش

او زاده می‌شود

مردی که از نواحی این روز و روزگار

سوی زمانه‌ها و قرونی که در رهند

چون هدیه‌ای شگرف فرستاده می‌شود.

۵۷ اشراقی بیکران

آه

تابنده نور ماه

از آجرِ مشبکِ دیوار خانقاه،

اشراقِ بیکران،

در تنگنای فرصتِ کوتاهِ شامگاه.

۵۸ دخیل

دخیل بستم،

به شاخِ خشکی

که خود سرِ برگ و بر ندارد

ز جلوه‌های حیات

با خویش

به‌جز هراسِ تبر ندارد.

چه مایه ابر و چه مایه باران  
چه مایه مرغان  
که گرد اویند  
ولیکن او بی بهار و بی بر  
ز هیچ یک شان خبر ندارد.

### ۵۹. پیک پیر کلاغ

ای دل دیدی چو دیده بخت بخفت  
آن صبح امیدها ز ما روی نهفت  
یک پیر کلاغ صد زمستان آورد  
وز صد گل سرخ ما بهاری نشکفت.

۸۷/۱۱/۲

۳۴

### ۶۰. فوج واکش

طوطی! بگو به آنکه در آن سوی آینه‌ست  
نخ را بکش! عروسک بیچاره خسته شد  
از بس شعار داد:  
که مرده باد آتش!  
که زنده باد باد!  
از هر طرف که آید.  
اینک ز چارسو صف دشمن شکسته شد  
نخ را بکش عروسک بیچاره خسته شد.

۱۱ صبحِ رُستائی

آفتابِ صبحِ دیماهی

تافته بر خار و خارا سنگ

دانه‌های ارغوان

با آن غلافِ نازکِ خوشرنگ

ریخته از شاخه بی‌برگ،

روی برف:

قوטי کُنسرو گنجشکان شاد و شنگ.

۱۲ در نفسِ صبح

عشق رسید از ره و دیگر شدم

باغ شدم، صبح و کبوتر شدم

ای همه شادی! که ازان تنگنا

رستم و بیرون شدم و بر شدم

سیر ز خود گشتم و اکسیر عشق

تافت به خاکسترم و زر شدم

شعله زد آن خرمن خاکسترم

صاعقه را همسر و بستر شدم

قطره خورشید مذاهم که باز

در نفسِ صبح مکرر شدم

عشق، چو تابید بر این آینه

با همه آفاق برابر شدم.

۹۳ نسترن دنا زیر باران

بنگر آنجا،

بر سر دیوار،

در صبح بهاران،

نسترن‌ها، زیر باران.

□

آتشین و ارغوانی و شرابی

آن همه نقش و نگاران

نسترن‌ها زیر باران.

□

سر به گوش هم نهاده

پچ‌پچی دارند گویی

در هراس از رهگذاران

نسترن‌ها، زیر باران

□

از شب طوفان و

سرمای دی دیوانه، اینک،

یاد می‌آرند، در صبح بهاران

نسترن‌ها زیر باران.

□

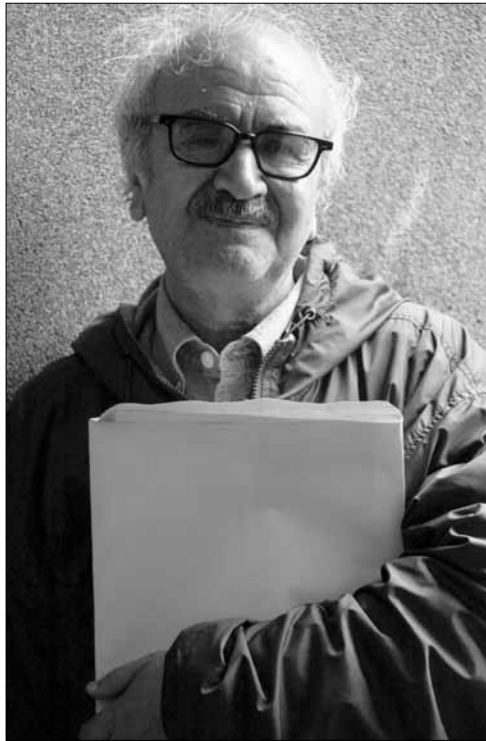
زان زمستانی شبانشان

چیست دانی بر لبانشان؟

- یاد یاران، یاد یاران

نسترن‌ها زیر باران.





• دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی (عکس از: سمیه لطفی)

### ۶۴ رگبارِ عصر

آن شعرها که خلق شنود و ستودشان  
و آن شعرها که شعله‌زنان بود و سرکشان؛  
نه شعرِ من، که بارشِ رگبارِ عصر بود  
بر بوته‌های تشنه‌ی خونِ سیاوشان.

### ۶۵ ناگزیرها

برای زیستنِ ماهیانِ تُنگِ بلور  
حضورِ آبِ زلال و عبورِ زُمره‌ی نور

برای زیستن پونه‌ها و شبدرها  
نسیم و نور و ز ابرِ بهار ساغر‌ها

برای زیستن قوچ‌های پیشاهنگ  
گیاهِ سینه کوه و زلالِ چشمه ز سنگ

ضرورتی‌ست که بی آن نمی‌تواند بود  
چنان که بهر دلِ من زلالِ شعر و سرود.

۱۳۷۰/۳/۵

۶۶ روزِ بهاری

به خانه آمده‌ای  
و آسمان آبی‌ست.

هنوز، چترِ تو، اما

کنارهٔ ایوان

گشوده،

می‌بارد.

۶۷ در جامهٔ دود

دلِ هرگز برین آفاق نگشود

نخواهم آنچه اکنون هست یا بود

قرارِ کارِ من بر بیقراری‌ست

نگنجد شعله‌ام در جامهٔ دود.

۱۳۶۹/۶/۲

۸۸ روز و التین «والتین»

دارد چراغِ راهنما سبز می‌شود  
باید عبور کرد  
در پشتِ سر هجومِ جوانی و یادهاست  
امروز،  
روز عَشاق،  
روزِ والتین است.

□

افسوس!

رد شدیم.

□

پشتِ چراغِ قرمز

در چارراه، دخترکی ایستاده بود  
در دست شاخه‌های گل سرخ.

۸۹ تخته سیاه

جُز زهر، بر نداد گیاهی به کشتِ ما  
دوزخ شد آنچه خواست که باشد بهشتِ ما  
تخته سیاهِ مدرسهٔ جهل گشته‌ایم  
هر روز جملهٔ غلطی سرنوشتِ ما.

۷۰. تَرَائِفِ رُوشِنِ

دوشینه باد و باران

برگِ صنوبران را

شُستند با مدارا

□

وین لحظه می درخشد

سرشار، جامِ هر برگ

زان بارشِ گوارا.

□

نقاشِ چرب‌دستی،

با آب‌رنگِ خورشید،

طرحی زند ز هستی

پنهان و آشکارا!

□

در قابِ بامدادان

بر بومِ خار و خارا.

۱۳۶۷

۷۱. خَاكِ زُودِ پَاوَر

نگاه کن چه تگرگی!

سپیده کرده لبِ بام و پشت پنجره را

نگه نداشته از باغ‌ها، شکوفه و برگی

نگاه کن چه تگرگی!

□

شکفتنِ نه به هنگام،

همچو پار

و یا

فریبِ دوست،

کدام؟

□

هنوز روزِ شکفتن نبود و گفتن‌ها  
که زمهریرِ زمستان، در آن سویِ در بود  
چه می‌توانم گفت؟  
تمام و سوسه‌ خاکِ زودباور بود.

۷۲. پاییز

خورشید،

با تراشهٔ یاقوت و

کهربا

پیرنگ می‌زند، همه سو، در مدارِ خویش  
واهسته از کنارهٔ دیوار می‌رسد  
پاییز،

روی صندلی چرخدارِ خویش.

۷۳. گوشپیل

صبحی شد و باز هم شبِ ما تار است  
و آن ظلمت بیکرانه در تکرار است  
این لحظه به خشم، چشم بر هم می‌نه  
کاتش چو بُمرد، دود، میدان‌دار است.

۷۴. شاپور و ک

ای شاد یاخِ سردِ فسرده!  
در تنگ و ترشِ دهرِ فسرده!

□

دیوارها ت پُر شده، هر سوی  
از سطرهای مرثیه شوم ارمیا  
زر داده خاک و خشم گرفته  
واژونه گشته در تو، همه کارِ کیمیا.

□

در زیرِ آفتاب، چه تنهایی و  
هنوز  
با این که در زوالی، زیبایی و  
هنوز.

۴۲

۶۶/۵/۲۵

۷۵. فرزندِ وقت

شاد! این بلوطِ سبز،

درین طرفه بامداد

لبریز از طراوت و سرشارِ زندگی

نهش فکرِ این که فردا

این برگهای من

در دستِ بادهای خزانی چه می شوند؟

نهش فکرِ این که ابری امشب

آیا

خواهد گذشت از سِرِ این شهر پُر نثار؟  
نهش فکرِ این که آیا،

فردا،

در دوزخِ کدام «شومینه»  
این شاخه‌های من، گردند شعله‌ور  
نهش ذهن با بهشتی،

در دوردستِ یاد

□

فرزندِ وقت خویش است  
نهش یاد از گذشته، نه پروای نامده  
یک جذبۀ هست او را:

در لحظه زیستن

او را میان تذکرة‌الاولیا،

نشان

کاو عارفی ست شادا!

۷۶. حضور

تو آن حضوری

که در غیابت

سپهرِ روحم

ستارهٔ روشنی ندارد

اگر که سقفِ فلک شکافم

تو گر نباشی

جهان برایم

گشایش روزنی ندارد.

۷۷. نهر آینه

افسوس بر آن که گریه شد خنده نشد!  
وازادی راه عشق را بنده نشد  
آویخت به مُرده ماهیانِ دیروز  
صیاد نهنگ نهر آینه نشد.

۷۸. گدا امین؟

ستاره‌ای بودن  
و مات، خیره شدن  
تمام عمر به تاریکی،  
ارچه «آب حیات»

و یا که برقی  
یک لحظه و  
دگر دم هیچ  
و تازیانه زدن  
به پیکر «ظلمات»؟

۷۹. پر کشش وطن

تا بر روان ما نفشانند زهرِ خویش  
چتری ز نغمه‌های تو داریم روی سر  
ای سبز! ای چمن!

□

دیو و دروغ‌ها همه فریاد می‌زنند  
تا نشنوند نام تو را خلق  
دود چراغ موشی خود را



بَر می‌کنند تا که نیفتد  
چشم کسی به نقطهٔ روزن.

□

اما

هر کودکی که با قلمی روی دفتری  
مشق شبانه می‌کند، امروز  
نام تو را،  
پیام تو را  
نغمهٔ تو را،  
می‌گسترد، به عشق،  
بر نقشهٔ وطن.

۱۳۵۰

۸۰. سفرنامهٔ پروانه

ماجرایی کوتاه!

اولین سطرِ سفرنامهٔ پروانه

به سوی آتش

چه حضوری دارد

و آخرین سطرش:

آه.

۸۱. دیرامی‌های وجودی

صبحِ قشنگی ست،

سُخر دیده‌ای آیا؟

در دلم اما بسانِ کفتر و سنجاب

دغدغه‌ای مبهم است و

دامنه وقت

رو به هراسندگی و رو به کبودی ست.

□

دیده و

دانسته‌ام

که در افق عمر،

آنچه میان من و کبوتر و سنجاب،

مشترک است،

این هراس‌های وجودی ست.

۸۲. افسانه خروسی پری

افسانه خروس پری<sup>(۱)</sup> را شنیده‌ای؟

معشوقِ خویش را

(گل سُرخ<sup>(۲)</sup>)

از فرط رشک کشت

وانگاه کشته‌اش را

در آتش اوفکند و

ز خاکسترش (تو هیچ

دیوانه دیده‌ای؟)

پُر کرد جامِ خویش و بنوشید

تا آخرین نَفَس.

□

وقتی به هوش آمد از آن نوش

۱) خروس پری: ترجمه کلمه دیک الجن است. و دیک الجن یکی از شاعران شیعی عرب در قرن سوم است که این حکایت اوست.

۲) گل سرخ: ترجمه «وَرْد» است که نام معشوق شاعر بوده است.

حسرت، چو دیو باد، برش داشت  
تا زنده بود، شاعر، پیوسته می گریست  
زین وصل و زین هوس.

□

اما

با این جنون و جام  
از اتحاد عاشق و معشوق  
رمزی یگانه ساخت به فرجام.

۸۱۳ طنبور خراسانی

آن چنان تا صبح می بارید  
که مگر دارد جهان آهنگِ ویرانی  
شب،

همه شب،

تا سحر با خویش می گفتم:

تا چه در سر دارد،

این بی خانمان،

این روحِ عصیانی

گویی از سرپنجه «بونصر»

می شنیدم اندرین آفاق

پرده‌های نغزِ طنبور خراسانی.

۸۱۴. اقتدا به آتشی

یارا دلِ عالمی مشوش کردی

کاندیشه قصه سیاوش کردی  
خواندی تو نماز عشق را چون مردان  
یک رکعت و اقتدا به آتش کردی.

### ۸۵. قناری

هزار معنیِ دیگر،  
به غیر از آنچه تو دانی  
درونِ عشقِ نهفته‌ست  
کجاست آنکه تواند، یک از هزار شمارد؟  
یکی همین نزدیک  
قناریی که به آوازِ گرمِ خود کوشد  
جدارِ سردِ قفس را ندیده انگارد.

۴۸

### ۸۶. نیروی بیکرانِ زمین

همچون درختِ نیمهٔ اسفند  
افراشتن بلند و سرافراز  
با دستِ خود درفشِ یقین را  
در بازوانِ خویش نهفتن  
همچون درختِ نیمهٔ اسفند  
نیروی بیکرانِ زمین را

### ۸۷. آرش

آن روز که دل به شاعری خوش کردم  
با دشمنِ خلق بس کشاکش کردم

زین گونه تمام هستی خویش به شعر،  
در واژه نهاده کارِ آرش کردم.

### ۸۸ در پشتِ واژه‌ها

در باغِ واژه‌های تو  
آن زرد و سبزه‌ها  
آن سوی استعاره و تمثیل و رمزها

قلبم فشرده می‌شود  
از این که قلبِ تو  
ز اندوهِ عمرِ رفته به پایان،  
فشرده است.

ای کاش...  
ای کاش...  
بشنو صدای قلب مرا فاش  
بشنو صدای قلب مرا پشتِ واژه‌ها  
مثل کسی که گوش به باران سپرده است

### ۸۹ آزادی

از تو، ای ابلیسِ از باران لعنت خیس!  
از تو می‌پرسم  
کاندران صبح بهشتی، راستی آیا،  
لذتِ دندان فشردن روی  
طعمِ سیب یا گندم

از درونِ «خواستن» برخاست

یا که از جوشِ «توانستن»

یا نه این بود و نه آن

از شوقِ «دانستن»؟

۹۰. از همیشه تا جاویدان

گر می آتشِ دل، در کلماتم جاریست

عاشقی در حرکات و سکنا تم جاریست

ذره‌ای آهنم و جلوۀ آن مغناطیس

لحظه لحظه، همه، در جوهر ذاتم جاریست

سنگواره شده بر ساحل و گوید ماهی:

شوق دریا همه در ذات و صفاتم جاریست

از «همیشه» بود این غُلغله تا «جاویدان»

آنچه در حافظه از پیر هراتم جاریست

شاد آن عشق! که خورشید صفت در همه حال

نه ز یک سوی که در جمله جهاتم جاریست

باقی این غزل، از زمزمۀ جوی بجوی

که ز موجش فعلاتن فعلاتم جاریست.

۵۰

۹۱. از راهِ گوش

عشقی که به عقل می ستیزد این است

عقلی که ز عشق می گریزد این است

از یک سخنِ تو مست گشتم عمری،

مستی که ز راه گوش خیزد این است.

آه سپیدارِ بیدار

سپیدار در شب

بلندا و نغزا خوشا خرّما

سپیدارِ بیدار در شب!

□

درین بادِ بُرندهٔ دشنه‌وار

درین لاجوردی شبانِ بزرگ

که سرماش سوهان زده

چو دندانِ گرگ.

□

سپیدارِ بیدار

همه تن حضور است و دیدار در شب.

□

زمینش به حرّمت سوی خویش خواند

سپهرش درود و نیایش فرستد

ولی او رها، زین همه کارها

در اندیشهٔ سبزِ نو برگ‌هایی ست

که بالند در بامدادانِ اسفند

کنون نیستند ار پدیدار در شب.

□

خوشا

سپیدار در شب

خوشا خرّما

سپیدارِ بیدار در شب.

۹۱۳. چون خزه‌ای بر آبِ جو

ای به هزار چشم و دل، هستی‌ام، انتظارِ تو  
ساحلِ ایمنِ منی، موجم و بیقرارِ تو  
گرچه گسسته‌ای ز من، چون خزه‌ای بر آبِ جو،  
می‌روم و نمی‌روم باز ز جویبارِ تو  
باغِ منی، بهارِ من سبزه و جویبارِ من  
جایِ تو در کنارِ من خالی و من کنارِ تو!  
جامه شکاف می‌دهم بر تنِ خویشتن ز شوق  
تا چو جوانه بشکُفم در نَفَسِ بهارِ تو  
مثلِ ستاره، گردِ مه، دورم و همسفر تو را  
نیست در این سفر برونِ گردشم از مدارِ تو  
ذره‌بی‌نشان منم، مرکزِ کهکشان تویی  
جاذبه‌ی تو داردم رهروِ رهسپارِ تو  
با همه پیچ و تابِ ره، وین شبِ سنگی سیه  
قبله‌نمایِ دل کند رو به سویِ دیارِ تو  
شاد! دمی که ره بَرَم، همچو گوزن، هوکشان  
از دلِ خارِه‌سنگ‌ها جانبِ مرغزارِ تو  
شعله‌خرمنِ منی، صاعقه‌ی منِ منی  
وادیِ ایمنِ منی، هستیِ من نثارِ تو!

۹۱۴. گر به دستیم دستِ تو باشد

گر به دستیم دستِ تو باشد  
می‌توانم بدان دستِ دیگر



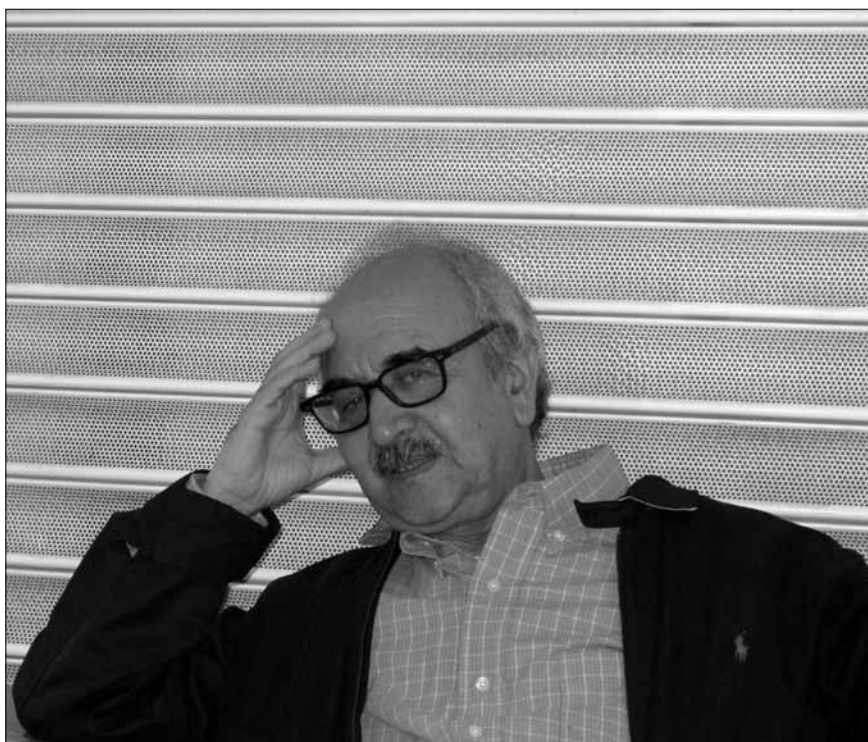
سقف بشکافم این آسمان را  
بازدارم ز رفتن زمان را

گر به دستیم دستِ تو باشد  
می‌توانم

کشتیِ نوحی از نو بسازم  
و افکنم در سماوات لنگر  
تا زمین را دهم طرحِ دیگر  
گر به دستیم دستِ تو باشد  
ابرها را ز دریا برآرم  
در دلِ ریگتابِ کویری  
سبزه از خار و خارِ برآرم.

گر به دستیم دستِ تو باشد  
افکنم طرحی از نو که آرد  
آشتی در دلِ آتش و آب  
هم ز دلها، به ژرفای دوزخ،  
دشمنی را کند پرت و پرتاب.

گر به دستیم دستِ تو باشد  
و آنچه گرمی دهد هستی‌ام را  
گردش چشمِ مستِ تو باشد.



• دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی (عکس از: علی دهباشی)

۹۵. سلام، ای اقا قیلا!

سلام ای اقا قیلا سلام ای اقا قیلا!

سلام ای شکوه محض

به دیدار ما بیا.

□

از آن سوی پنجره، ازان جانبِ جدار

شمیمی به ما فرست، ازان عطرِ شرمگین

حیاتی نو آفرین بدان چهرِ پُر حیا.

□

به دیدار ما بیا، ازان سوی

با نسیم

درین سُرْمه خورده شهر،

که هر سو نوشته‌اند

به دیوار و باره‌اش

مراثیِ اِرمیا.

□

گُلْت ماهتابگون فشاند به کوچه نور

همه روشنی و شور،

همه شوکت و حضور

حضورِ همه سرور

سروری چون کیمیا.

□

سروری چو کیمیا که آفاقِ کوچه را

بَدَل می‌کند به شور

به اشراق‌ها و یا...

بَدَل می‌کند به وَجَد

بَدَل می‌کند به عشق، به دیدارِ کبریا.

سلام ای اقایا!

سلام ای اقایا!

۸۸/۲/۲

۹۶. شادیِ آموختنی زُندگی

پنجره بگشوده‌ام و خیره‌ام

کاین سحر از شاخهٔ انجیرِ پیر

رشتهٔ زنجیرهٔ این جیرجیر

چیست که پیوسته، در افزونی است؟

بی که دمی کاهدش از پیچ و تاب.

□

بینم و جویم که چه پیش آمده‌ست

کز سر این شاخهٔ انجیرِ پیر

مرغکِ هر روز دگرگون شده‌ست

می‌تند این گونه برین جیرجیر

حنجره‌اش خسته نگشته دمی

(موج‌گریزندهٔ شطُّ شتاب)

□

بینم کز لانهٔ خاشاکی‌اش

جوجهٔ خود را به در آورده است

بُرده که پرواز بیاموزدش

در جهتِ روشنیِ آفتاب.

□

بال‌زنان می‌پَرَد از شاخه‌ای

بر سرِ دیوار و

ز دیوار باز

می‌پَرَد آسیمه به روی زمین

می‌جهد از شش جهت و چارسوی

تا نجهد گربهٔ دزد از کمین

جوجهٔ او را نبرد چون عقاب.

□

شادی‌ات ای مرغِ مبارک که هست

شادیِ جویاییِ عهدِ شباب

شادیِ پروازِ نخستین به شاخ

شادیِ آموختنِ زندگی  
شادیِ آمیخته با اضطراب.

۹۷. در لحظه

گر این درخت،  
در شبِ دیمه،  
لختی به خوبیِ تو  
می‌اندیشید  
در لحظه،

پر شکوفه و

گل بود!

۹۸. اپوزیٲٲ سٲروجی (۱)

به هر کوی و زهر سوی،  
همه عمر و به هر راه،  
چپ و راست،  
همیشه کج و کوچی.

□

به هر جامه و هر رنگ،  
به هر بزم و به هر شکل،  
ورودی و خروجی.

□

به یک روز و به دو جای  
دو دُنیا، به دو دینار،

---

(۱) قهرمانِ اصلیِ مقاماتِ حریری.

کند مدح و کند هجو

گهی ایزدی و گاه،

همه،

دیو و دُروجی.

□

«دهان پُر عربی» لیک

ز تکرارِ دو سه بیت

دو تا «ترم» فرنگی

و حرّافی و عرفانِ هبوطی و عروجی.

□

درین مُلک هماره

سخنرانِ نخستینِ محافل

به هر وقت،

بُود زینت هر مجلس و محفل

و در حاشیة قدرتِ هر عصر

بُود حاضر و ناظر

ابوزید سروجی.

۵۸

۹۹۹ پیشیت و هورُخ

می گفت بوسعید که دوزخ «من» است و «من»

فرزانه فرنگ<sup>(۱)</sup> به راهی دگر شتافت

گفتا که دوزخ آن «دگران» اند و هرچه هست

بیرون ز من، به دور ز سرّ و سرشت من

□

(۱) ژان پل سارتر، L'enfer, C'est les Autres

ای عشق! ای تو گرمیِ کانونِ کاینات!  
از خویش و دیگران خبرم نیست زان که تو  
هم چاه دوزخ منی و هم بهشتِ من.

♦♦ اه ششیر

ساییده می‌شوند صداها  
در ازدحامِ بوق و در جیغِ لنت‌ها  
در ازدحامِ زوزه‌ترمز  
می‌ریزد این صدا و سمومش  
بر خوابِ اطلسی و گل‌رُز  
پُر می‌کند بُرادهٔ اصوات  
اعماقِ گوش را و فضا را  
گر سهره‌ای به صبح سراید  
کی می‌توان شنید صدا را؟

♦♦ اه دو کنگارِ توام چاودانه

پیش از این گفته بودم: من و تو  
چون دو خطّ موازی نداریم  
هیچ هنگام دیدار،

حتی

در سرانجام آن بیکرانه  
لیک امروز بینم همه جا  
بر لب عاشقانی که خوانند  
آن ترانه  
در کنار توام چاودانه.